

هو

۱۲۱

لمعات

فخر الدین ابراهیم بن بزرجمهر

مشهور به

عراقی

فهرست

۳	بسم الله الرحمن الرحيم
۴	مقدمه
۴	لمعۀ اول
۵	لمعۀ دوم
۶	لمعۀ سوم
۶	لمعۀ چهارم
۷	لمعۀ پنجم
۸	لمعۀ ششم
۹	لمعۀ هفتم
۱۰	لمعۀ هشتم
۱۱	لمعۀ نهم
۱۱	لمعۀ دهم
۱۲	لمعۀ یازدهم
۱۳	لمعۀ دوازدهم
۱۳	لمعۀ سیزدهم
۱۴	لمعۀ چهاردهم
۱۵	لمعۀ پانزدهم
۱۶	لمعۀ شانزدهم
۱۶	لمعۀ هفدهم
۱۸	لمعۀ هژدهم
۱۸	لمعۀ نوزدهم
۱۹	لمعۀ بیستم
۲۰	لمعۀ بیست و یکم
۲۱	لمعۀ بیست و دوم
۲۱	لمعۀ بیست و سوم
۲۲	لمعۀ بیست و چهارم
۲۲	لمعۀ بیست و پنجم
۲۳	لمعۀ بیست و ششم
۲۴	لمعۀ بیست و هفتم
۲۵	لمعۀ بیست و هشتم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي نور وجه حبيبه بتجليات الجمال فتلا منه نوراً، و ابصر فيه غايات الكمال ففرح به سروراً، فصدره على يده و صافاه و آدم لم يكن شيئاً مذكورا و لا القلم كاتباً و لا اللوح مسطوراً، فهو مخزن كنز الوجود و مفتاح خزائن الجود و قبلة الواجد و الموجود و صاحب لواء الحمد و المقام المحمود، الذي لسان مرتبته يقول:

وانسى و ان كنت بن آدم صورة فلى فيه معنى شاهد بابوتى

شعر

گفتا بصورت ار چه ز اولاد آدمم
چون بنگرم در آينه عكس جمال خویش
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار
ارواح قدس چیست؟ نمودار معنیم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فیضم
از عرش تا بفرش همه ذره‌ای بود
روشن شود ز روشنی ذات من جهان
آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان
آن دم کزو مسیح همی مرده زنده کرد
فی الجملة مظهر همه اشیاست ذات من

صلوات الله و سلامه علیه و علی اصحابه و صحبه اجمعین.

اما بعد: کلمه‌ای چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح بزبان وقت املاء کرده می‌شود، تا آینه معشوق هر عاشق آید، با آنکه رتبت عشق برتر از آنست که بقوت فهم و بیان پیرامن سرپرده جلال او توان گشت، یا بدیده کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد.

تعالی العشق عن فهم الرجال
متی ماجل شیئی عن خیال

و عن وصف التفرق و الوصاف
یجل عن الاحاطة و المثال

به تتق عزت محتجب است و بکمال استغنا متفرد، حجب ذات او صفات اوست و صفاتش مندرج در ذات، و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش مندمج در جلال؛ علی الدوام خود با خود عشق می‌بازد و بغیر نپردازد. هر لحظه از روی معشوقی پرده براندازد و هر نفس از راه عاشقی پرده آغاز زد.

نظم

عشق در پرده می‌نوازد ساز
هر نفس پرده‌ای دگر سازد
همه عالم صدای نغمه اوست
راز او از جهان بیرون افتاد
سراسر او از زبان هر ذره
عاشقی کو که بشنود آواز
هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
که شنید این چنین صدای دراز
خود صدا کی نگاه دارد راز
خود تو بشنوکه من نیم غماز

هر زمان بهر زبان راز خود باسمع خود گوید، هر دم بهر گوش سخن از زبان خود شنود، هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود عرضه دهد، هر لمحّه بهر روی وجود خود را بر شهود خود جلوه دهد، وصف او از من شنو:

یحدثنی فی صامت ثم ناطق
دانی چه حدیث می کند در گوشم؟ می گوید:

عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست
ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم
گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم
چون هر چه هست در همه عالم همه منم
عنقای مغربم که نشانم پدید نیست
منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست
از غایت ظهور عیانم پدید نیست
وین طرفه تر که گوش و زبانم پدید نیست
مانند در دو عالم از آنم پدید نیست

مقدمه

بدان که در اثنای هر لمعه ای ازین لمعان ایمانی کرده می آید بحقیقتی منزّه از تعین، خواه حبش نام نه خواه عشق، اذلا مشاحه فی اللفاظ، و اشارتی نموده می شود بکیفیت سیرا و در اطوار و ادوار، و سفر او در مراتب استیداع و استقرار، و ظهور او بصورت معانی و حقایق، و بروز او بکسوت معشوق و عاشق و باز انطوای عاشق در معشوق عیناً، و انزوای معشوق در عاشق حکماً، و اندراج هر دو در سطوات وحدت او جمعاً. و هنالك اجتمع الفرق و ارتق الفتق و استتر النور فی النور و بطن الظهور فی الظهور، و نودی من وراء سرادقات العزة: الاکل شیئی ما خلا الله باطل، و غایت العین لارسم و لا اثر، و برزواله الواحد القهار

لمعه اول

اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است و عشق در مقرر خود از تعین منزّه است و در حریم عین خود از بطون و ظهور مقدس، ولیکن بهر اظهار کمال، از آن روی که عین ذات خود است و صفات خود، خود را در آینه عاشقی و معشوقی بر خود عرضه کرد و حسن خود را بر نظر خود جلوه داد. از روی ناظری و منظوری نام عاشقی و معشوقی پیدا آمد. نعت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت. ظاهر را بیاطن بنمود، آوازه عاشقی برآمد. باطن را به ظاهر بیاراست، نام معشوقی آشکارا شد.

یک عین متفق که جز او ذره ای نبود
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت

ذات عشق از روی معشوقی آینه عاشق آمد، تادروی مطالعه جمال خود کند، و از روی عاشقی آینه معشوق آمد، تا در او اسماء و صفات خود بیند، هر چند در دیده شهود یک مشهود بیش نیاید. اما چون یک روی بدو آینه نماید، هر آینه در هر آینه روئی دیگر پیدا آید.

و ما الوجه الا واحد غیر انه
اذا انت اعددت المرایا تعددا

بیت

غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست
عین دگر یکیست پدیدار آمده

لمعه دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند، در خزاین بگشادگنج بر عالم پاشید.

شعر

چتر برداشت و برکشید علم تا بهم برزند وجود و عدم
بی قراری عشق شورانگیز شر و شوری فکند در عالم
ورنه عالم با بود نابود خود آرمیده بود، و در خلوتخانه شهود آسوده، آنجا که: کان الله ولم یکن معه شیئی.
آن دم که زهر دوکون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق تا بهم می بودیم در گوشه خلوتی که دیار نبود
ناگاه عشق بی قرار، از بهر اظهار کمال، پرده از روی کار بگشود، و از روی معشوقی خود را بر عین عاشق جلوه فرمود،

پرده حسن او چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد
وام کرد از جمال او نظری حسن رویش بدید و شیدا شد
عاریت بستند از لبش شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد
فروغ آن جمال عین عاشق را که عالمش نام نهی نوری داد، تا بدان نور آن جمال بدید، چه او را جز بدون توان دید که: لا تحمل عطا یاهم الا مطایهم. عاشق چون لذت شهود یافت، ذوق وجود بخشید، زمزمه قول «کن» بشنید، رقص کنان بر در میخانه عشق دوید و می گفت: رباعیه.

ای ساقی از آن می که دل و دین من است پرکن قدحی که جان شیرین من است
گر هست شراب خوردن آئین کسی معشوق بجام خوردن آئین من است

ساقی بیک لحظه چندان شراب هستی در جام نیستی ریخت که:

از صفای می و لطافت جام در هم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جام است و نیست گوئی می یا مدام است و نیست گوئی جام
تا هوا رنگ آفتاب گرفت رخت برداشت از میانه ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند کار عالم از آن گرفت نظام

صبح ظهور نفس زده، آفتاب عنایت بتافت، نسیم سعادت بوزید، دریای جود در جنبش آمد. سحاب فیض چندان باران: ثمرش علیهم من نوره، بر زمین استعداد بارید که: واشرقت الارض بنور ربها، عاشق سیراب آب حیات شد، از خواب عدم برخاست، قباب وجود درپوشید، کلاه شهود بر سر نهاد، کمر شوق بر میان بست، قدم در راه طلب نهاد و از علم بعین آمد و از گوش باغوش، نخست دیده بگشاد و نظرش بر جمال معشوق آمد، گفت: ما رأیت شیئا الا ورأیت الله فیه. نظر در خود کرد همگی خود او را یافت، گفت: فلم انظر بعینی غیر عینی. عجب کاری! من چون همه معشوق شدم عاشق کیست؟

اینجا عاشق عین معشوق آمد، چه او را از خود بودی نبود تا عاشق تواند بود؛ او هنوز: کمالم یکن؛ در عدم برقرار خود است و معشوق: کمالم یزل، در قدم برقرار خود، و هو الآن کما علیه کان.

معشوق و عشق و عاشق هر سه یک است اینجا چون وصل درنگنجد هجران چه کار دارد؟

لمعة سوم

عشق هر چند خود را دایم بخود می‌دید، خواست تا در آینه نیز جمال و کمال معشوقی خود مطالعه کند، نظر در آینه عین عاشق کرد، صورت خودش در نظر آمد، گفت:

أنت ام انا هذا العین فی العین؟
حاشای، حاشای، من اثبات اثنین
عاشق صورت خود گشت و دبدبه: یجبهم، در جهان انداخت و چون در نگری:
بر نقش خود است فتنه نقاش
کس نیست در این میان تو خوش باش
ماه آینه آفتابست، همچنانکه از ذات مهر در ماه هیچ نیست، كذلك لیس فی ذاته من سواه شیئی ولا فی سواه من ذاته شیئی. و چنانکه نور مهر را بماه نسبت کنند، صورت محبوب به محب اضافه کنند، والا:

رباعی

هر نقش که برتخته هستی پیدا است
آن صورت آن کس است کان نقش آراست
دریای کهن چو برزند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست
کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند، مسما را من کل الوجوه متعدد نکند، دریا نفس زند بخار گویند، متراکم شود ابر خوانند، فرو چکیدن گیرد باران نام نهند، جمع شود و بدریا پیوندد، همان دریا خوانند که بود.

قطعه

البحر بحر علی ما کان فی القدم
ان الحوادث امواج وانهار
لا تحجبنا اشکال تشاکلها
عمن تشکل فیها فهی استار
قعر این بحر ازل است و ساحلش ابد. مصراع: ساحلش قعر است و قعرش بی کران، برزخ توئی تو، بحر بجز یکی نیست، از توئی موهوم تو دو می‌نماید، اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی، برزخی که آن توئی تو است از میان برخیزد و بحر ازل با بحر ابد بیامیزد، و اول و آخر یکی بود.
امروز و پریرودی و فردا
هر چار یکی شود، تو فرد آ
آنگاه چون دیده بگشائی همه تو باشی و تو در میان نه.

بیت

همه خواهی که باشی، ای او باش
رو بتزیدیک خویش هیچ مباحش

لمعة چهارم

غیرت معشوق اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود. لاجرم خود را عین همه اشیاء کرد، تا هر چه را دوست دارد و به هر چه محتاج شود او بود.

غیرتش غیر در جهان نگذاشت
لاجرم عین جمله اشیا شد
و هیچکس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را، بدان اینجا که تو کیستی.

رباعیة

تاظن نبری که هست این رشته دو تو
یک توست ز اصل و فرع، بنگر تو نکو
این اوست همه، ولیک پیدا است بمن
شک نیست که این جمله بمنم، لیک بدو

و چون آفتاب در آینه تابد، آینه خود را آفتاب پندارد، لاجرم خود را دوست گیرد، چه همه چیز مجبول است بر دوستی خود، و در حقیقت اوئی او آفتابست، چه ظهور او راست، آینه قابلی بیش نیست.

شعر

ظَهَرَتْ شَمْسُهَا فَغِيَّتْ فِيهَا فَاذَا اشْرَقَتْ فَذَلِكَ شَرُوقِي
اوست که خود را دوست می‌دارد در تو، اینجا معلوم شود که: لایحِبَّ اللهُ غَيْرَ اللهِ، چه معنی دارد؟ مفهوم گردد که: لایِرى اللهُ غَيْرَ اللهِ، چه اشارتست؟ روشن شود که: لایذکرالله الا الله چرا گویند؟ مبرهن گردد که مصطفی صلوات الله علیه بهر چه می‌فرماید: اللهم متعنى بسمعى و بصرى واجعله الوارث منى. مگر می‌گوید: متعنى بك، چه سمع و بصر من توئی، و انت خیر الوارثین.

شعر

تَبَارَكَ اللهُ وَارْتِ عَيْنَهُ حَجَبٌ فَلَيْسَ يَعْلَمُ إِلَّا اللهُ مَا اللهُ
خَذَحِيثٌ شِئْتُ فَانَ اللهُ ثُمَّ وَقَلٌ مَا شِئْتُ عَنْهُ فَانَ السَّمْعُ اللهُ
اظهار چنین اسرار هر چند تازگی دارد، اما معذور دار که:

بیت

خود گفت حقیقتی و خود شنید زان روی که خود نمود خود را خود دید
جنید قدس الله روحه گفت: سی سال است با حق سخن می‌گویم و خلق پندارد که با ایشان می‌گویم، بسمع موسی صلوات الله علیه همو بشنید که بزبان شجره سخن گفت.

بیت

خود می‌گوید و باز خود می‌شنود وز ما و شما بهانه بر ساخته‌اند

لمعة پنجم

محبوب در آینه هر لحظه روئی دیگر نماید و هر دم بصورتی دیگر برآید؛ زیرا که صورت، بحکم اختلاف آینه هر دم دیگر می‌شود و آینه هر نفس بحسب اختلاف احوال دیگر می‌گردد.

قطعه

در هر آینه روی دیگرگون می‌نماید جمال او هر دم
گه برآید بکسوت حوا گه نماید بصورت آدم
از این جاست که هرگز در يك صورت دوبار روی ننماید و در دو آینه بيك صورت پیدا نیاید. ابوطالب مکی می‌فرماید که: لایتجلی فی صورة مرتین و لایتجلی فی صورة لاثین.

قطعه

چون جمالش صدهزاران روی داشت بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنمود باز از جمال خویش رخساری دگر
چون يك است اصل عدد از بهر آنک تا بود هر دم گرفتاری دگر
لاجرم هر عاشقی از او نشانی دیگر دهد و هر عارفی عبارتی دیگر گوید و هر محققى اشارتی دیگر کند، سخن همین است:

شعر

عباراتناشستی و حسنک واحد وکل الی ذاک الجمال یشیر

قطعه

نظارگیگان روی خوبست
چو در نگرند از کرانهها
در روی تو روی خویش بینند
زین جاست تفاوت نشانهها

دانی که بر این شهود کرا اطلاع دهند؟ لمن کان له قلب، آن را که بتقلیب خود در احوال تقلیب او در صور مطالعه داند کرد و از آن مطالعه فهم داند کرد که مصطفی صلی الله علیه وآله چرا فرماید: من عرف نفسه فقد عرف ربه، و جنید رحمة الله علیه بهر چه گوید: لون الماء لون انائه. مگر گوید صورت، بحکم اختلاف آینه هر دم بصورت دیگر متبدل شود، چنانکه دل بحسب تنوع احوال، در خبر است که: مثل القلب کمثل ریشه فی فلاة یقلبها الریاح ظهراً لبطن اصل این ریاح که ریح تواند بود که مصطفی فرمود لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن اگر خواهی که از نفحات این نفس بوئی بمشام تو رسد، در کارستان: کل یوم هو فی شأن، نظاره شو، تا عیان بینی که: تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال، پس معلوم کنی که: لون الماء لون انائه، اینجا هم آن رنگ دارد که: لون المحب لون محبوبه، پس گوئی:

شعر

رق الزجاج و رقت الخمر
فتشابها و تشاکل الامر
فکأنما خمر ولا قدح
و کأنما قدح ولا خمر

لمعة ششم

نهایت این کار آنست که محب محبوب را آینه خود ببیند و خود را آینه او

قطعه

هر دم که در صفای رخ یار بنگرد
چون باز در فضای دل خود نظر کند
گاه این شاهد او آید و او مشهود این، و گاه او منظور این شود و این ناظر او، و گاه این برنگ او برآید و گاه او بوی این گیرد.

قطعه

عشق مشاطه ایست رنگ آمیز
که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدم آورد دل محمود
بترازد بشانه زلف ایاز
گاه عاشق را حله بها و کمال در پوشاند و بحلی حسن و جمال خودش بیاراید، چون عاشق در خود نظر کند، همه رنگ معشوقی ببیند، بلکه خود را همه او ببیند، لاجرم گوید: سبحانی ما اعظم شأنی و من مثلی، و هل فی الدارین غیری و گاه لباس عاشق در معشوق پوشد تا از مقام کبریا و استغنا نزول فرماید و با عاشق لابه گری کند: انی و حقى لك محب، فبحقی عليك کن لی محبا
گاه دست این بدامن او آویزد که: الاطال شوق الابرار الی. و گاه شوق او از گریبان این سر بزند: انی الیهم لاشد شوقاً. و گاه این بینائی او شود تا گوید:

رأيت ربى بعين ربى فقلت من انت؟ فقال انتا
گاه اوگويائى اين آيدكه: فاجره حتى يسمع كلام الله، در عشق از اين بوالعجبي ها باشد.

لمعة هفتم

عشق در همه ساريست، ناگزير جمله اشياء است وكيف تنكر العشق و مافى الوجود الا هو، ولولا الحب مظهر
ماظهر، فبالحب ظهر الحب سارفيه، بل هو الحب كله، ذات محب و عشق او محال است كه مرتفع شود، بلکه تعلق
او نقل شود، از محبوبى به محبوبى

شعر

نقل فئوادك حيث شئت من الهوى ما الحبيب الا للحبيب الاول
هر كرا دوست دارى او رادوست داشته باشى، و بهرچه روى آورى، روى بدو آورده باشى، واگر ندانى.

شعر

فكل مغرى بمحبوب يدى له جميعهم لك قد دانوا وما فطنوا

قطعه

ميل خلق جمله عالم تا ابد گر شناسند واگر نه سوي تو است
جز ترا چون دوست نتوان داشتن دوستى ديگران بر بوي تو است
غير او را نشايدكه دوست دارند، بلکه محال است، زيرا كه هرچه را دوست دارند، بعد از محبت ذاتى كه
موجبش معلوم نبود، يا بهرحسن باشد، يا بهرحسان، و اين هر دو غير او را نيست.

شعر

فكل مليح حسنه من جمالها معارله، بل حسن كل مليحة
الاآنت كه پس پرده اسباب و چهره احباب محتجب است، نظر مجنون هرچند بر جمال ليلي است، اما ليلي آينه
اى بيش نيست و لهذا قال: مى عشق و عفو و كتم و مات، مات شهيدا نظر مجنون در حسن ليلي بر جمالى است
كه جز آن جمال همه قبيح است و اگرچه مجنون نداند. ان الله جميل: غير او را نشايدكه جمال باشد.

بيت

آن را كه بخود وجود نبود او را زكجا جمال باشد؟
و هو يحب الجمال جمال محبوب بذات خود است، اوست كه بچشم مجنون نظر بجمال خود كند در حسن ليلي،
و بدو خود را دوست مى دارد.

مرد عشق تو هم توئى، كه توئى دايماً بر جمال خود نگران
پس بر مجنون كه نظرش در آينه دوست بر جمال مطلق بود قلم انكار نرودكه نظر در آينه حسن ليلي بر جمال
مطلق آيد.

بيت

اين چنين عاشقى كه مى شنوى در همه آفاق گردش نيست

دعوى عشق مطلق مشنوز نسل انسان كانجاكه شير عشق است انسان چه كار دارد؟

هرچه بینی جمال اوست، پس همه جمیل باشد، لاجرم همه را دوست دارد، و چون درنگری خود را دوست داشته باشد، هر عاشقی که بینی جز خود را دوست ندارد، زیرا که در آینه ز روی معشوقی جز خود را نبیند، لاجرم جز خود را دوست نگیرد. المؤمن مرآة المؤمن، و الله المؤمن. بیان این همه می گوید.

بیت

تو دیده بدست آر، که هر ذره ز خاک جامی است جهان نمای، چون درنگری
اینکه بینی که محب در آینه ذات خود صورت محبوب بیند، آن محبوب باشد که صورت خود را در آینه محب
می بیند زیرا که شهود محب ببصر بود، و بصر او بمقتضای: کنت سمعه و بصره ویده و لسانه، عین محبوب
است، پس هر چند عاشق بیند و داند و گوید و شنود، همه عین محبوب آمد. فانما نحن به وله، و لباس محب و
محبوب و طالب و مطلوب و مستمع و سمیع و مطاع و مطیع از روی ظهور همه یکی آمد، اما فهم هر کس کجا
رسد؟

هرگدائی مرد سلطان کی شود؟ پشاه ای آخر سلیمان کی شود؟
نی عجب این است کان مرد گدا چونکه سلطان است، سلطان کی شود؟
بوالعجب کاری است، بس نادر رهی کاین چو عین او بود، آن کی شود؟

لمعة هشتم

محبوب یاد آینه صورت روی نماید، یا در آینه معنی، یا ورای صورت و معنی. اگر جمال بر نظر محب در کسوت
صورت جلوه دهد، محب از شهود لذت تواند یافت و از ملاحظه قوت تواند گرفت. اینجا سر: رأیت ربی فی
احسن صورة با او گوید: فاینما تولوا فثم وجه الله، چه معنی دارد؟ و معنی: الله نور السموات والارض باوی در
میان نهد که عاشق چرا گوید:

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست چه جسم و چه جان؟ جمله جهان صورت اوست
هر صورت خوب و معنی پاکیزه کاندر نظر من آید آن صورت اوست
اگر جلال او از درون پرده معنی در عالم ارواح تاختن آرد، محب را از خود چنان بستاند که از اونه رسم ماند و
نه اسم، اینجا محب نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود. اینجا فنای: من لم یکن و بقای: من لم یزل، باوی روی
نماید که:

شعر

ظہرت لمن ابقیت بعد فنائہ فکان بلاکون لانک کنته
چگونه باشد؛ و اگر محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال برافکند، سطوت ذات اینجا با محب
همه این گوید:

بیت

در شهر بگویی یا تو باشی یا من کاشفته بود کارولایت بدوتن
محب رخت بر بندد که: اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی.
پشه پیش سلیمان از باد بفریاد آمد، فرمود که: خصم خود را حاضر کند، گفت: اگر مرا طاقت مقاومت او بودی
بفریاد نیامدمی.

در کدام آینه درآید او؟ خلُق را روی کی نماید او؟

لمعة نهم

محبوب آینه محب است، در او بچشم خود جز خود را نبیند و محب آینه محبوب، که در او اسماء و صفات و ظهور احکام آن بیند، و چون محب اسماء و صفات او را عین او یابد، لاجرم گوید:

شعر

شهدت نفسك فينا و هي واحدة
و نحن فيك شهدنا بعدكثرنا
كثيرة ذات اوصاف و اسماء
عينا بها اتحدا لمرئى و الرائى
چنین می گوید:

بیت

جام جهان نمای من روی طرب فزای تو است
گرچه حقیقت من است جام جهان نمای تو
گاه این آینه او بود، گاه او آینه این، آنکه که محبوب آینه بود، محب نظرکند، اگر در صورت محبوب باطن و معانی خود بیند متشکل بشکل ظاهر او، نفس خود را دیده باشد بچشم خود، و اگر صورتی بیند جسدی غیر شکل او و ورای آن چیزی دیگر داند که هست، صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب، اما اگر محب آینه بود نظرکند، اگر صورت محبوب مقید است بشکل آینه، حکم او را باشد: لون الماء لون انائه، و اگر خارج از شکل خود بیند، بداند که آن مصور است که محیط است بهمه صور. والله من ورائهم محیط چون محب مفلس از عالم صور قدم فراتر نهد، همتش محبوب متعالی صفت خواهد، سر به محبوبی فرود نیارد که مقید بود بقید شکل و مثال، تا به قید جمله صور از شهود او محو شود، محبوب را بی واسطه صورت و معنی بیند، چه: انما يتبين الحق عند اضمحلال الرسوم.

شعر

در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد؟
در کلبه گدایان سلطان چه کار دارد؟
صورت پرست غافل معنی چه داند آخر؟
گو: با جمال جانان پنهان چه کار دارد؟

لمعة دهم

ظهور دایم صفت محبوب است و خفا و کمون صفت محب، چون صورت محبوب در آینه عین محب ظاهر شود، آینه بحسب حقایق خود، ظاهر را حکمی بخشد، چنانکه ظهور ظاهر را اسمی.

ولدت امی ابها ان ذامن اعجبات
وابی شیخ کبیر فی حجور المرضعات

اینجا منی و مائی پیدا آید، توئی و اوئی آشکارا گردد، مادام که محب را شهود جمال محبوب در آینه صورت رو نماید؛ لذت و الم صورت بندد و اندوه و شادی ظاهر شود، خوف و رجا، قبض و بسط دامن گیرد، اما چون لباس صورت برکشد و در محیط احدیت غوطه خورد، او را نه از عذاب خبر بود و نه از نعیم، نه امید دارد نه بیم، نه خوف شناسد نه رجا، چه تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل بود، او در بحری غرق است که آنجا نه ماضی است نه مستقبل، بلکه آنجا همه حال در حال است و وقت در وقت.

شعر

کسی کاندرد نمک زار اوفتدگم گردد اندروی
من این دریای پرشور از نمک کمتر نمی دانم
و نیز غایت خوف یا از حجاب بود و یا از رفع حجاب، اینجا از هر دو ایمن است، زیرا که حجاب میان دو چیز
فرض تواند کرد، و اینجا جز یکی نتوان بود، و از رفع حجاب هم باک ندارد، چه از رفع حجاب کسی را باک بود
که ترسد از تاب سبحات سوخته شود، و من هوالنارکیف یحترق؟

بیت

نیست را کعبه و کنشت یکی است سایه را دوزخ و بهشت یکی است

شعر

اذا طلوع الصبح بـنجم راح تساوی فیـه سـکران و صـاح
نور نور را نسوزد، بلکه نور در نور مندرج شود: پس اهل احدیت را نه خوف باشد نه رجا، نه نعیم بود نه
عذاب؛ بایزید را گفتند: کیف اصیحت؟ گفت: لاصباح عندی ولا مساء.
اینجا که منم نه بامداد است و نه شام نی بیم نی امید، نه حال و نه مقام
انما الصباح و المساء لمن یتقید بالصفة و انالصفة لی.
مصراع:

چون نیست مرا ذات صفت چون باشد؟

لمعة یازدهم

بدانکه میان صورت و آینه بهیچ وجه نه اتحاد ممکن بود نه حلول.
گوید آن کس در این مقام فضول که تجلی نداند او ز حلول
حلول و اتحاد جز در دو ذات صورت نبندد، و در چشم شهود در همه وجود جز یک ذات مشهود نتواند بود.

شعر

العین واحدة و الحکم مختلف و ذاک سر لاهل العلم ینکشف
صاحب کشف کثرت در احکام بیند نه در ذات، داندکه تغیر احکام در ذات اثر نکند، چه ذات را کمالی است که
قابل تغیر و تأثیر نیست، نور بالوان آبگینه منصبغ نشود، اما چنان نماید.

شعر

لالون فی النور، لکن فی الزجاج بدا شعاعه فـترا آی فیـه الـوان
و اگر ندانی که چه می گویم.

مصراع: در چشم من آی و می نگر تا بینی.

آفتابی در هزاران آبگینه تافته پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته

لمعة دوازدهم

بر هر که این در حقیقت بگشاید، در خلوتخانه بود نابود خود نشیند و خود را و دوست را در آینه یکدگر می بیند، بیش سفر نکند: لاهجرة بعد الفتح.

بیت

آینه صورت از سفر دور است کان پذیرای صورت از نور است
از این خلوتخانه سفر نتوان کرد: فاین تذهبون؟ اینجا غربت ممکن نبود. لاسياحة فی امتی. اینجا راه بسر شود، طلب نماند، قلق بیارآمد ترقی تمام شود، اضافت ساقط افتد، اشارت مضمحل گردد، حکم: «من» «والی» طرح افتد، چه وجود را ابتدا و انتها نیست تا طرف تواند بود، و آنجا زبان صاحب خلوت همه این گوید:

خلوت بمن اهوی فلم یک غیرنا ولوکان غیری لم یصح وجودها
بلی! بعد از این اگر سفری بود در خود بود در صفات خود، ابویزید این آیت بشنید: یوم نحشر المتقین الی الرحمن و فداً نعره ای زد و گفت: من یکون عنده الی این یحشر؟ آنکس که نزد او باشد بکجا حشر شود؟ دیگری بشنید گفت: من اسم الجبار الی الرحمن و من اسم القهار الی اسم الرحیم.

لمعة سیزدهم

محبوب هفتاد هزار حجاب از نور و ظلمت بهر آن بر روی فرو گذاشت تا محب خوی فرا کند و او را پس پرده بیند، تا چون دیده آشنا شود و عشق سلسله شوق بجنابند، بمدد عشق و قوت معشوق پرده هایکان یکان فرو گشاید، پرتو سبحات جلال غیریت وهم را بسوزد و او بجای او بنشیند و همگی عاشق شود، چنانکه:

هرچه گیرد از او بدو گیرد هرچه بخشد از او بدو بخشد
اشارت مصطفی صلوات الله علیه در حدیث که: صلوة بسواک خیر من سبعین صلوة بغیر سواک نخستین چیزی تواند بود، یعنی یک نماز تو بی تو، به از هفتاد نماز تو با تو، زیرا که تا تو با توئی، این هفتاد هزار حجاب مسدول بود، و چون تو بی تو باشی هفتاد هزار حجاب کرا محبوب گرداند؟ و همچنین سر: فان لم تکن تراه، فانه یراک، چنان تواند بود که اگر تو نباشی به حقیقت ببینی.
گفته اند: این حجب صفات آدمی است نورانی، چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده، و ظلمانی، چنان که جهل و گمان و رسوم و جمله اخلاق ذمیمه.

بیت

پرده های نور و ظلمت را زعجز در گمان و در یقین دانسته اند
لیکن اینجا حرفی است: اگر چنانکه حجب این صفات نبودی سوخته گشتی: زیرا که: لوکشفها لاحتقرت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه. هاء- بصره- عاید با خلق تواند بود. یعنی اگر خلق و اوصاف خلق ادراک سبحان کندی سوخته شدی و می بینیم که با رؤیت نمی سوزد و حجب دایم مسدول می بینیم. پس این حجب، اسماء و صفات او تواند بود، حجب نوری: چنانکه ظهور و لطف و جمال، و ظلمانی: چنانکه بطون و قهر و جلال. نشاید که این حجب مرتفع شود، که اگر احدیت ذات از پرده صفات عزت بتابد، اشیاء بکلی متلاشی شود، چه اتصاف اشیاء بوجود بواسطه اسماء و صفات تواند بود، هر چند وجود اشیاء بتجلی ذات باشد، اما تجلی ذات پس پرده اسماء و صفات اثر کنند. پس حجب او اسماء و صفات او آمده، چنانکه صاحب قوت

القلوب فرمود: حجب الذات بالصفات، و حجب الصفات بالافعال. و اگر به حقیقت نظر کنی حجاب او همو تواند بود، بشدت ظهور محتجب است و بسطوت نور مستتر.

شعر

لقد بطننت فلم تظهر لذي بصر
می بینم و نمی دانم که چه می بینم، لاجرم می گویم:

قطعه

حجاب روی توهم روی تو است در همه حال
به هر که می نگرم صورت تو می بینم
زرشك تا شناسد کسی ترا هر دم
نشاید که او را غیری حجاب آید، چه حجاب محدود را باشد او را حد نیست؛ هر چه بینی در عالم از صورت و معنی او بود و او بهیچ صورتی مقید نه، در هر چه او نباشد آن چیز نباشد، و در هر چه او باشد آن چیز هم نباشد.
تو جهانی لیک چون آئی پدید؟
چون شوی پیدا که پنهانی مدام
هم عیانی هم نهان، هم هر دوئی
نہانی از همه عالم، ز بس که پیدائی
از این بیان همه در چشم من تو می آئی
جمال خود به لباسی دگر بیارائی
جمله جانی لیک چون گردی نهان؟
چون نهان گردی که جاویدی عیان
هم نه اینی هم نه آن، هم این و آن

لمعة چهاردهم

محب و محبوب را يك دایره فرض کن که آن را خطی بدو نیم کند بر شکل دو کمان ظاهر گردد، اگر آن خط که می نماید که هست و نیست، وقت منزله از میان محو شود، دایره چنانکه هست یکی نماید، سر قاب قوسین پیدا آید.

قطعه

می نماید که هست، نیست جهان
گر بخوانی تو آن خط موهوم
هر که این خط را چنانکه هست بخواند که: همه هیچ اند هیچ اوست که اوست. اما اینجا حرفی است بدانند که: اگر چه خط از میان محو شود و طرح افتد، صورت دایره چنان نشود که اول بود و حکم خط زایل نشود، اگر چه خط زایل شود اثرش باقی ماند.

خیال کژ مبر اینجا و بشناس
هر آن کو در خدا گم شد خدا نیست
زیرا که هر وحدانیت که از اتحاد و دوگانگی حاصل آید، فردانیتش نگذارد گرد سر پرده احدیت گردد.

شعر

و من بعد هذا ما يصدق صفاته
احدیت از روی اسماء احدیت کثرت تواند بود و از روی ذات احدیت عین، و هر دو صورت اسم او از واحد آمد، و احد در اشیاء همچنان ساری است که واحد در اعداد، اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد را اسم نبود و اگر واحد با اسم خود ظاهر شود، عدد را عین ظاهر نشود.

قطعه

گر جمله توئی همه جهان چیست؟
 هم جمله توئی و هم همه تو
 چون هست یقین که نیست جز تو
 و ره‌یچ نیم من این فغان چیست؟
 آن چیز که غیر تو است آن چیست؟
 آوازه این همه گمان چیست؟

وحدت او از وحدت تو توان دانست، زیرا که تو یکی و او را ندانی جز بدان یکی؛ پس یکی نفس خود را دانسته باشد و تو و او در میان نی. توحید بدین حرف درست می‌شود و کم کسی داند، و بدانکه: افراد الاعداد فی الوحدة واحد.

یکی اندر یکی یکی باشد

لمعة پانزدهم

محب سایه محبوبست، هر جا که رود در پی او رود. مصراع:
 سایه از نور کی جدا باشد؟
 و چون در پی او رود کز نرود، بحکم: ان ربی علی صراط مستقیم ناصیه او بر دست اوست جز بر راست نتواند رفت.

شعر

فلا عبث والخلق لم یخلقوا سدی
 و ان لم تکن افعالهم بالسدیده
 علی سمة الاسماء تجری امورهم
 و حکمة وصف الذات للحکم اجرت
 از جنید پرسیدند که: ما التوحید؟ گفت: از مطربی شنیدم که می‌گفت:

شعر

و غنی لی منی قلبی و غنیت کما غنی
 و کنا حیث ما کانوا، و کانوا حیث ما کنا
 حلاج را گفتند: تو بر چه مذهبی؟ گفت بر مذهب خدای، یعنی تخلقوا باخلاق الله.

بیت

نمی‌رفتم بلا شد بوی زلفش
 خراب اندر پی آن بوی رفتم

رباعی

آن کس که هزار عالم از رنگ نگاشت
 این رنگ همه هوس بود یا پنداشت
 و اگر از ناهمواری زمین در سایه کژی بینی، آن کژی عین استقامت او دان، چه راستی ابرو در کژی است، مصراع: از کژی راستی کمان آید.

والحقیقة کالکرة، هر جا انگشت نهی حاق وسط او باشد، راه کجا افتادم؟ بدانکه آفتاب محبت از مشرق غیب بتافت، محبوب سرافرده سایه خود بر صحن ظهور کشید، آنگاه محب را گفت: آخر نظری بسایه من نکنی؟ الم تر الی ربک کیف مد الظل؟ تا در امتداد سایه او مرا بینی؟ مصراع: از خانه به کدخدای ماند همه چیز. قل کل یعمل علی شاکلته. اعتبار نکنی که اگر حرکت شخص نباشد سایه متحرک نشود. و لو شاء لجعله ساکنا. و اگر خود آفتاب احدیت ما از مطلع عزت بتابد، از سایه خود اثر نماند، چه هر سایه که همسایه آفتاب شود، آفتابش بحکم: ثم قبضناه الینا قبضاً یسیراً؛ دربرگیرد.

روی صحرا چو همه پرتو روی توگرفت
 نتواند نفسی سایه بر آن صحرا شد
 عجب کاری؟ هرکجا آفتاب بتابد سایه نماند، و سایه را بی آفتاب خود وجود نیست، هر چیزی را ذاتی است،
 ذات سایه شخص است، حرکت سایه ب حرکت شخص تواند بود که پرتو است.

تا جنبش دست هست مادام
 چون سایه ز دست تافت مایه
 سایه متحرک است ناکام
 پس نیست خود اندر اصل سایه
 چیزی که وجود او بخود نیست
 هستی که بحق قوام دارد
 او نیست، ولیک نام دارد
 شیخ الاسلام عبدالله انصاری گفت: هرگه مخلوقی بنا مخلوقی قایم گردد، آن مخلوق در آن نامخلوق متلاشی
 شود، چون حقیقت صافی گردد، منی عاریت بود، منی چیست؟ گفت من و تو؛ اگر توئی بحقیقت، پس حق کو؟
 و اگر حق است، حق یکی است نه دو.

لمعة شانزدهم

يك استاد از پس ظل خیال چندین صور مختلف و اشکال متضاد می‌نماید، حرکات و سکانات و احکام و
 تصرفات همه بحکم او، و او پس پرده نهان، چون پرده براندازد ترا معلوم شود که حقیقت آن صور و افعال آن
 صور چیست؟

شعر

وكل الذی شاهدته فعل واحد
 بمفرده لکن بحجب الکنه
 اذا ما ازال الستر لم ترغیره
 و لم یبق بالاشکال، اشکال ریبه
 سر: ان ربك واسع المغفرة، آن اقتضا می‌کند که جمله کاینات ستر او باشد.
 آفتابی است حضرتش که دو کون
 پیش او سایه بان همی یابم
 و او فاعل پس آن سایه بان: و هم لایشعرون، که اگر سر: والله خلقکم و ماتعملون، با ایشان غمزه زد، جبراً و
 قهراً همه را معلوم شدی که:

بیت

نسبت فعل و اقتدار بما
 هم از آن رو بود که او باشد
 والا: آن را که بخود وجود نبود فعل چگونه بود، اقتدارکی تواند بود؟
 هم از او دان که جان سجود کند
 ابر هم ز آفتاب جود کند
 اصل همه فعل یکی است، الا آنست که در هر محلی رنگی دیگر می‌نماید و در هر جایی نامی دیگر باید: یسقی
 بماء واحد و نفضل بعضها علی بعض فی الاکل.

لمعة هفدهم

معشوق هر لحظه از دریچه هر صفتی با عاشق روی دیگر نماید، عین عاشق از پرتو روی او هر دم روشنائی دیگر
 یابد، هر چند جمال بیش عرضه کند، عشق غالب تر آید، و هر چند عشق مستولی تر گردد، جمال خوب تر نماید و

بیگانگی معشوق از عاشق بیشتر شود، تا عاشق از جفای معشوق در عشق گریزد و از دوگانگی در یگانگی آویزد، گفته‌اند: ظهور انوار بقدر استعداد است و فیض بقدر قابلیت.

گر ز خورشید بوم بی نور است از پی ضعف خود، نه از پی اوست

هرچه روی دلست مصفاتر زو تجلی‌سی ترامهی‌اتر

این خود هست و لکن: یا مبتدئاً بالنعم قبل استحقاقها، بیان می‌کند که چون محبوب که خواهد خود را بر عین عاشق جلوه دهد، نخست از پرتو جمال خود عین او را نوری عاریت دهد، تا بدان نور آن جمال ببیند و از او تمتع گیرد، و چون بدان نور از آن شهود حظی تمام استند، باز فروغ نور روی او عین عاشق را نوری دیگر دهد، تا بدان نور ملاحظه، نوری روشن‌تر از اول کسب کند، و علی‌هذا بر مثال تشنه‌ای که آب دریا خورد، هر چند که بیش خورد تشنه‌تر گردد، هر چند یافت بیش، طلب بیش. همه چیز را تا نجوئی نیابی، جز این دوست را تا نیابی نجوئی. تشنه این آب هرگز از این سیراب نشود.

لا يرجع الطرف عنه عند رؤيته حتی يعود اليه الطرف مشتاقاً

یحیی معاذ رازی رحمة الله عليه به بایزید نوشت:

مست از می عشق آنچنانم که اگر

بایزید قدس سره در جواب نوشت:

شربت الحب کاساً بعد کأس فما نفذ الشراب و ما رویت

شعر

گر در روزی هزار بارت بی‌نم در آرزوی بار دگر خواهم بود

وراق گفت: لیس بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودية، گفت افتقار و استعداد من مفتاح جود اوست، دیگری بشنید، گفت: من اعدك الاول؟ گفت: مفتاح نخستین چه بود؟ وعنده مفاتيح الغیب، خرقانی اینجا رسید گفت: انا اقل من ربی بستین، بوطالب مکی گفت: بوالحسن راست گفت، و هو خالق العدم كما هو خالق الوجود، دیگری گفت: مشیت در استعداد اثر نکند، حقیقت استعداد دیگر نشود، بلی اثر او در تعیین محل خاص باشد مر استعداد خاص را، حاصل این اشارات آنست که حق تعالی در عالم غیب در عین بنده استعدادی ظاهر گرداند، تا بدان تجلی غیبی قبول کند، و چون این حاصل شد، آنکه بواسطه آن تجلی استعدادی دیگر یابد در عالم شهادت که بدان استعداد تجلی شهادی و وجودی قبول کند و بعد از آن بحسب احوال هر دم استعدادی دیگر حاصل می‌شود و در تجلیات بی‌نهایت باین سبب بروی گشاده گردد و چون تجلیات را نهایت نیست، و هر تجلی مستلزم علمی است، پس علم او را نهایت و غایت نباشد، لاجرم: قل رب زدنی علماً، اصحاب رأی پنداشتند که چون واصل شدند، غرض حاصل شد و بغایت مراد پیوسته و به: الیه ترجعون، بسندیده شدند، هیئات! منازل طریق الوصول لا ینقطع ابداً لآباد، چون رجوع نه بدانجا بود که صدور بود، سلوک کی منقطع گردد؟ راه کجا بآخر رسد؟ اگر مرجع عین مصدر باشد پس آمدن چه فایده دهد؟ نوری رحمة الله علیه از بی‌نهایتی و دوری این راه چنین خبر داد:

شعر

شهدت ولم اشهد لحاظاً لحظته و حسب لحاظ شاهد غیر مشهد

اگر اصلان را شوق باعث نیاید، بر طلب اولی و اعلیٰ، و بدان قدر که یافتند اقتصارکنند و در مقام قصور؛ ثم ردهم الی قصورهم، بمانند. خالدین فیها، لایغون عنها حولا.

لمعة هژدهم

عاشق با بود نابود آرمیده بود و در خلوتخانه شهود آسوده، هنوز روی معشوق ندیده که نغمه-کن- او را از خواب عدم برانگیخت، از سماع آن نغمه او را وجدی ظاهرگشت، از آن وجد وجودی یافت، ذوق آن نغمه در سرش افتاد. عشق شوری در نهاد ما نهاد.

مصراع: والاذن تعشق قبل العین احیاناً.

عشق مستولی شد، سکون ظاهر و باطن را برترانه: ان المحب لمن يهواه زوار، روان برقص و حرکت درآورد، تا ابدالابدین نه آن نغمه منقضى شود و نه آن رقص منقرض، چه مطلوب نامتناهی است، اینجا زمزمه عاشق همه این گوید که:

تا چشم باز کردم، نور رخ تو دیدم تا گوش برگشادم آواز تو شنیدم
پس عاشق دایم در رقص و حرکت مشغول است، اگرچه بصورت ساکن نماید. و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب، خود چگونه ساکن تواند بود؟ که هر ذره از ذرات کاینات را محرك اوست، چه هر ذره کلمه است و هر کلمه را اسمی و هر اسم را زبانی دیگر است و هر زبانی را قولی دیگر و هر قولی را از محب سمعی، چون نیک بشنوی قایل و سامع را یکی یابی که: السماع طیر يطير من الحق الى الحق؛ جنیدبا شبلی قدس سرهما عتاب کرد، گفت: سری که مادر سردابها پنهان می گفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی، شبلی گفت: انا اقل و انا اسمع و هل فی الدارین غیری؟
مگر چنین می گوید:

رباعی

هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون ناله بلبل از پی گل شنوی گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی

لمعة نوزدهم

عاشق را دلی است منزّه از تعین که مخیم قباب عزت است و مجمع بحر غیب و شهادت، و این دل را همتی است که:

اگر بساغر دریا هزار باده کشد هنوز همت او باده دگر خواهد
لاجرم سعت او بمتابیتی است که آنکه در همه عالم ننگند، جمله عوالم در قبضه اوناپدید بود، سرپرده فردانیت در ساحت وحدانیت او زند، بارگاه سلطنت آنجا سازد و کارگاه کارها اینجا پردازد، حل و عقد و قبض و بسط و تمکین و تلوین همه اینجا بود. فاذا قبض اخفی ما ابدی، و اذا بسط اعادما اخفی.

بیت

بیتی کز حسن در عالم نمی گنجد عجب دارم که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد؟

ابویزید از سعت دایره دل خود چنین خبر داد که: اگر عرش و صد هزار چند عرش و آنچه در اوست، در گوشه دل عارف گذر یابد، عارف از آن خبر نیابد. جنید گفت: چگونه خبر یابد؟ که: المحدث اذا قورن بالقديم لم يبق له اثر، ابویزید چون نظر در چنین دلی کند که محدث را در او اثر نبود، همه قدیم بیند، لاجرم گوید: سبحانی. یکی از یخ کوزه‌ای ساخت و پر آب کرد، چون آفتاب بتافت، کوزه را و آب را يك چیز یافت، گفت: لیس فی الدار غیرنا دیار.

ساقی و می حریف و پیمانہ همو شمع و لگن و آتش و پروانہ همو
و سعنی قلب عبدی؛ و القلب بین الاصبغین من اصابع الرحمان. او در دل و دل در قبضه او، بنگرکه بر زبان ترجمان این حال چگونه می‌رود.

قطعه

گرچه در زلف تو است جای دلم در میان دل حـزین منـی
تا بدانی که از لطافت خویش هم تو در بند زلف خویشتی
هرکه در بند خود بود پروای غیر ندارد، جز در خود نـگنجد، بیگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد، فردانیت جز در وحدانیت قرار نگیرد، از این حرف حقیقت دل نتوان دانست و کم کسی داند صاحب‌دلی از مناجات خود چنین خبر داد که:

رباعی

گفتم که: کرائی تو بدین زیبائی؟ گفتا: خود را، که خود منم یکتائی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه هم جمال و هم بینائی

لمعة بیستم

عشق سلطنت و استغنا بمعشوق داد و مذلت و افتقار بعاشق، عاشق مذلت از عزت عشق کشد نه از عزت معشوق، چه بسیار بود که بنده معشوق بود. یا عبادی انی اشتقت الیکم و علی کل حال، غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق، پس عاشق فقیری بود که: یحتاج الی کل شیء و لایحتاج الیه شیء. او بهمه اشیاء محتاج بود و هیچ چیز بدو محتاج نه، اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود جهت آنکه نظر محقق بر حقیقت اشیاء آمد، چه در هر چه نظر کند رخ او بیند، لاجرم بهمه اشیاء محتاج باشد.

بیت

از بس که دو دیده در خیالت دارم در هر چه نگه کنم ترا پندارم
الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجه، و اما آنکه هیچ چیز بدو محتاج نبود، سبب آنکه احتیاج به موجود تواند بود، و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید، خلعت هستی و توابع آن در نزد او امانت بود، بحکم: ان تؤدوا الامانات الی اهلها، به محبوب بازگذاشته است و با سرخرقه نیافت خود رفته و هو الان مع الله کما هو فی الازل، حال او آمده در چنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود، و در فقر مقامی است که فقیر نیز بهیچ چیز محتاج نبود. چنانکه آن فقیر گفت: الفقیر لایحتاج الی نفسه و لا الی الله، زیرا که احتیاج صفت موجود تواند بود، و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد، احتیاجش نماند و چون احتیاجش نماند، فقرش تمام شود و اذا تم الفقر فهو الله، زیرا که: الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده، والله سبحانه در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست.

بیت

فرد باشی چو جفت گردی تو همه باشی چو هیچ گردی تو
پس رتبت فقیری که: لایحتاج الی الله، عالی تر آمد از منزلت فقیری که: یحتاج الی کل شیئی، ولا یحتاج الیه شیئی، چه آنکه محتاج است بهمه اشیا، مطلوب را پس پرده اشیا می یابد، آنکه در خلوتخانه بود نابود، با یافت نیافت بساخت، فهو کما قال الجنید: الفقیر لایفتقر الی نفسه ولا الی ربه، و قال الشیخ لبوبکر الجریری: الفقیر عندی من لا قلب له ولا رب له، خود در این حال که فقیر از سر وجود برخاست و با عدم خود بساخت، اگر بچشم خود نظر بر جمال دوست کند، عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید، خود را بیند که برقع: الفقر سواد الوجه فی الدارین، بر روی افکنده، نه در سرای وجود خود را نوری بیند که بدان سپید روی گردد، و نه در سرای عدم ظهوری که از سیه روئی خلاص یابد. کادا الفقر ان یكون کفرا.
در مذهب ما سواد اعظم آنست که سواد فقر پوشد. بدانکه توانگر غالباً در غایت قرب بعید است و درویش در غایت بعد قریب است.

شعر

متی عصف ریح الولا قصف اخأ غناء و لو بالفقر هبت لربت
دانی چه می گوید؟ اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کنند، مثلاً در دست توانگر چراغ افروخته و در دست درویش هیزم نیم سوخته باشد، نسیمی که از آن عالم بوزد چراغ افروخته توانگر را بنشانند و هیزم درویش را افروزاند، انا عند المنکسرة قلوبهم.
مصراع: بردند شکستگان از این میدان گوی.

لمعه بیست و یکم

عاشق باید بی غرض بادوست صحبت دارد، خواست از میان بردارد و کار بر مراد او گذارد، ترك طلب گیرد، چه طلب عاشق را سد راه اوست، زیرا که هر مطلوب که پس از طلب یافته شود، آن بقدر حوصله طالب باشد، فی الجملة ترك طلب و مراد خود گیرد، و هر چه در عالم واقع شود مراد خود انگارد تا آسوده و شادمان بماند.

بیت

تا ترك مراد خود نگیرد صد بار يك بار مراد درکنارش ناید
و اگر مواقع نامرضی باشد، در دفع و تغییر آن چندان که تواند جهد کند، باشد که واقع غیر آن بود و محبوب آن را خواسته باشد و اگر محب مکاشف باشد، چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند، باید که در هر صورتی نامرضی اگر چه وجه او بیند رضا ندهد چه وجه او در نامرضی آنست که راضی نیست. ولایرضی لعباده الکفر، محبی که حق را بحق بیند و عالم را همه حق بیند، بر منکرات انکار کند بحق بر حق برای حق، و حجتش قایم بود، چه در هر چه شرعاً حرام است جمال حق نبیند، لاجرم از آن اجتناب نماید، بلکه در آن طبعاً رغبتش نبود، اینجا شبهه ای زحمت می دهد که: چون او محکوم تجلی است و تجلی هم اشیا را شامل است، تجلی را از نظر خود چگونه دفع تواند کرد؟ گوئیم: تجلی دو نوع است: تجلی ذات و تجلی اسماء و صفات، تجلی ذات دفع نتواند کرد، اما در تجلی اسمائی و صفاتی تواند که تجلی قهری را بتجلی لطفی دفع کند و در هر چه نامشروع باشد نشان قهر و جلال بیند و در هر چه مرضی بود نشان لطف و جمال، اینجا گوید: اعوذ برضاك من سخطك، و در تجلی ذات: اعوذ بك منك.

بیت

از تو بتوگر نگریم چه کنم پیش که روم، قصه بدست که دهم؟

لمعة بیست و دوم

شرط عاشق آنست که هرچه دوست دوست دارد او نیز دوست دارد و اگر همه بعد و فراق بود، و غالباً محبوب فراق و بعد محب خواهد، تا محب از جفای او پناه بعشق برد که: النار سوط یسوق اهل الله الی الله، اشارت بچنین چیزی تواند بود، پس محب را بعد دوست می باید داشت و بفراق تن در باید داد. معنی این بیت که:

ارید وصاله ویرید هجری فاترك ما اریدلما یرید
مقتدای خود باید ساخت. اما فراق را بعینه دوست ندارد؛ بل از آن روی که آن محبوب محبوب است.
مصراع: وکل ما یفعل المحبوب محبوب.
محب مسکین چه کند جز آنکه گوید:

بیت

خواهی بفراق کوش و خواهی بوصال من فارغم از هر دو، مرا عشق تو بس بلکه باید فراق را دوست تر دارد از وصال؛ و بعدش مقرب تر از قرب بود، و هجرت سودمندتر از وصل، زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خود است و در بعدو فراق به صفت مراد محبوب.

هجری که بود مراد محبوب از وصل هزار بار خوشتر

شعر

لانی فی الوصال عیید نفسی و فی الهجران مولی للموالی
و شغلی بالحیب بکل وجه احب الی من شغلی بحالی
ما را نه برای آن آورد که از او برگیریم، بلکه برای آن آورد که مراد خود از ما برگیرد. اگر محبی بود که محبوبی صفت او شده باشد، اگر بعد دوست دارد، محبوب را دوست داشته باشد و این غایت وصل بود در عین بعد و فهم هرکس اینجا راه نبرد.

بدانکه: موجب بعد اوصاف محب است و اوصاف او عین محبوب به مقتضای: کنت سمعه و بصره، لاجرم: اعوذ بک منک، می گوید.

دامنش چون بدست بگرفتم دست او را در آستین دیدم
پس گوید: للاحصی ثناء علیک، انت کما اثنت علی نفسک.

لمعة بیست و سوم

عشق را آتشی است که چون در دل افتد هرچه در دل یابد بسوزد، تا حدی که صورت معشوق را نیز از دل محو کند. مجنون مگردر این سوزش بود، گفتند: لیلی آمد، گفت: من خود لیلی ام و سر بگریبان فراغت فرو برد، لیلی گفت: سر بر آره منم محبوب تو.
مصراع: آخر بنگر که از که می مانی باز؟

گفت: اليك عنى، فان حبك قد شغلنى عنك.

بیت

آن شد که بیدار تو می بودم شاد از عشق تو پروای توام نیست کنون
در دعا مصطفی علیه السلام از این مقام چنین خبر داد که: اللهم اجعل حبك احب الی من سمعی و بصری، گفت
ای آنکه شنوائی و بینائی من توای.

بیت

خواهم که چنان کنی بعشقم مشغول کز عشق تو با تو هم نپردازم بیش
واگر نظر بالاتر کنی، اشارت: فنسیهم، با تو گوید که محبوب مغلوب عشق چگونه گردد؟ فهم من فهم، و من لم
یذق لم یعرف، جملگی شرح این امور، آنست که عشق نخست سر از گریبان عاشقی بحکم: احبته، برزند، آنگاه
بدامن معشوق در آویزد، و چون هر دو را به سمت دوئی و کثرت موهوم یابد، نخست روی هر یک از دیگری
بگرداند، آنگاه به لباس خود که یگانگی صرف است برآرد.

بیت

این همه رنگهای پر نیرنگ خم وحدت کند همه یک رنگ

لمعة بیست و چهارم

طلب و جستجوی عاشق نمونه طلب معشوق است، خود هر صفت که عاشق بدان صفت متصف شود، چون حیا
و شوق و فرح و ضحك، بل هر صفتی که محب بر آن مجبول است، باصالت صفت محبوب تواند بود، در پیش
محب امانت است، او را در آن هیچ شرکتی نیست، چه مشارکت در صفات دلیل کند بر مباینیت در ذات، و در
چشم شهود در همه وجود بحقیقت جز يك ذات موجود نتواند بود.

بیت

اشیا اگر صد است و گر صد هزار بیش جمله یکی است، چون بحقیقت نظر کنی
پس صفات جمله محبوب را باشد، محب را از خود هیچ صفت وجودی نتواند بود، عدم را صفت وجودی
چگونه بود؟ اما اگر محبوب از راه کرم در خانه محب قدم نهد و خانه را بجمال خود منور گرداند و صاحب
خانه را بکسوت صورت خود مشرف کند، خود را در لباس محب بر خود جلوه دهد، محب را در خود بغلط نباید
افتاد که: همه هیچ اند هیچ، اوست که اوست.
شیخ الاسلام گفت: حق تعالی خواست که صنع خود را ظاهر کند، عالم آفرید، خواست که خود را ظاهر کند، آدم
آفرید.

لمعة بیست و پنجم

محب خواست که بعین الیقین جمال دوست ببیند، عمری در این طلب سرگشته می گشت، ناگاه بسمع سر او ندا
آمد:

بیت

آن چشمه که خضر یافت زو آب حیات در منزل تو است، لیکن انباشته ای

چون بعین یقین در خود نظر کرد، خود را گم یافت، آنگه دوست را باز یافت، چون نیک نگه کرد، خود عین او بود، گفت

رباعی

ای دوست ترا بهر مکان می‌جستم هر دم خبرت از این و آن می‌جستم
دیدم بتو خویش را، تو خود من بودی خجلت زده‌ام کز تو نشان می‌جستم
این دیده هر دیده‌وری را حاصل است، الا آنست که نمی‌داند که چه می‌بیند هر ذره که از خانه به صحرا شود،
ضرورت آفتاب بیند، اما نداند که چه می‌بیند؟ عجب کاری همه بعین یقین جمال او می‌بیند.

بیت

ز یک یک ذره سوی دوست راه است و یا در چشم تو عالم سیاه است
چه در حقیقت جز آن ذات مجرد نیست، اما نمی‌داند که چه می‌بیند، لاجرم لذت نمی‌یابد، لذت آن یابده که بحق
یقین بدانند که چه می‌بیند؟ و به چه می‌بیند؟ و بهر چه می‌بیند؟ و لکن لیطمئن قلبی، مگر اشارات بچنین یقینی
حاصل بود، اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق یقین حاصل نیاید. از سهل پرسیدند: ما یقین؟ گفت: یقین
هو الله، پس تو نیز: و اعدربك حتى یأتیک الیقین

بیت

در این ره گریه بترك خود بگوئی یقین گردد ترا کو تو، تو اوئی

لمعة بیست و ششم

محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد، چاره او آن بود که محبوب را بهرچشمی مراقب باشد و بهر نظری
ناظر، چه او را در هر علمی صورتی است و در هر صورتی وجهی است، و در همه اشیاء ظهور او را مراقب بود،
چه ظاهر همه اشیاء اوست، چنانکه باطن اوست. هو الظاهر و الباطن. هیچ چیز نبیند که او را پیش از آن یا پس از
آن یا در آن یا با آن نبیند. محب اینجا بیش خلوت نتواند نشست، عزلت نتواند کرد، چه او را عین اشیاء بیند،
مقامی بر مقامی نگزیند، و از هیچ چیز عزلت نتواند کرد؛ چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانه نابود وجود
نشیند و از جمله اسماء و صفات حق و خلق عزلت گزیند. لیکن پس از آنکه ناظری او جویان منظوری دوست
آمد و دانست که مرتبه معشوقی را به عاشقی او تعلق گونه‌ای است، عزلت چگونه کند که: الربوبية بغير العبودية
محال. اینجا عاشق هم بحسابی درمی‌آید، چه اگر عاشق کرشمه معشوقی را قابل نیاید تهی ماند. ان للربوبية سرّاً
لو ظهر لبطلت الربوبية، هر چند معشوق را حسن و ملاحظت به کمال است و از روی کمال هیچ در نمی‌یابد.

بیت

نی حسن ترا شرف زبازار من است؟ بت را چه زیان چو بت پرستش نبود؟
اما از روی معشوقی نظاره عاشق درمی‌یابد. از سهل پرسیدند که: ما مراد الحق من الخلق؟ گفت: مساهم علیه.
حریت اینجا از جانبین متعذر می‌نماید، چه هر جا که نسبت آمد حریت رفت.

بیت

آزادی و عشق چون نمی‌آید راست بنده شدم و نهادم از یک سو خواست

حریت مطلق در مقام غنای مطلق یافته شود، والا از روی معشوی، همچنانکه نیاز و عجز عاشق را ناز و کرشمه معشوق دریابد همچنین کرشمه و ناز او را نیز طلب و نیاز عاشق بکار آید، و این کار بی‌یکدیگر راست نیاید، اینجا ناز و کرشمه و دلال معشوق با نیاز و تذلل و انکسار عاشق همه آن گوید:

نحن فی اکمل السرور ولکن
لیس الا بکم یتم السرور
دانی چه گفت و شنود می‌رود؟ می‌گوید: هرچند.

بیت

تشریف دست سلطان چوگان بود ولیکن
بی‌گوی، درون میدان، چوگان چه کاردارد؟

شعر

نی غلط گفتم که اینجا عاشق و معشوق اوست
ما که ایم؟ از ما چه آید؟ تا نپنداری که ما
گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه‌ایم
روی او را آینه، یا زلف او را شانه‌ایم

لمعة بیست و هفتم

عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود، دایم در عدم برای آن می‌زند که در حال عدم آسوده بود، هم شاهد بود و هم مشهود.

بیت

زان قبل بود شاهد و مشهود
که بنزدیک خویش هیچ نبود
چون موجود شد غلطای بصر خود شد و از شهود محروم ماند، بصر او بحکم: کنت سمعه و بصره، عین معشوق آمد و اوئی او غطای آن بصر. انت الغمامة علی شمسک، فاعرف حقیقة نفسک. اگر این غطا که توئی تو است از پیش بصرکشف شود، معشوق را بینی و تو در میان نه، آنگاه به سمع سر توندا آید که:

شعر

بذالك سر طال عنك اکتتامه
فانت حجاب القلب عن سر غیبه
ولاح صباح کنت انت ظلامه
ولولاک لم یطمع علیه ختامه

رباعی

روزت بستودم و نمی‌دانستم
ظن برده بدم بمن که من می‌بودم
شب با تو غنودم و نمی‌دانستم
من جمله تو بودم و نمی‌دانستم
اینجا دعای عاشق همه این بود که: اللهم اجعلنی نوراً، یعنی مرا در مقام شهود بدار تا بینم که من توام، آنگاه گویم: من رأنی فقد رأی الحق، و توگوئی: من یطع الرسول فقد اطاع الله: که اگر من باشم ترا بینم، لاجرم گویم: نورانی اراه؟

خلق را روی کی نماید او؟
در کدام آینه در آید او؟

و مآقدروا الله حق قدره.

لمعة بیست و هشتم

معشوق چون خواهد که عاشق را برکشد، نخست هر لباس که از هر عالمی با او همراه شده باشد از او برکشد و بدل آن خلعت صفات خودش در پوشاند، پس بهمه نامهای خودش بخواند و بجای خودش بنشانند. اینجا باز در موقف موافقش موقوف گرداند، یا بعالمش بهر تکمیل ناقصان بازگرداند، و چون بعالمش مراجعت فرماید، آن رنگهای عالم که از او برکشیده بود برنگ خود در وی پوشاند، عاشق چون در کسوت خود نگرند، خود را برنگ دیگر بیند، حیران بماند:

این چه رنگ است بدین زیبایی؟ چه لباس است بدین یکتائی؟
از خودبوی دیگر یابد، گوید:

اشم منك نسیماً است اعرفه. بلکه همگی خود او را یابد گوید: انا من اهوی و من اهوی انا. در هر چه نگه کند وجود دوست بیند، معلوم کند که: کل شیئی هالك الا وجهه، چه وجه دارد؟ چرا نشاید که هاء-وجهه- عاید شیئی باشد، چه هر شیئی از روی صورت هالك است و از روی معنی باقی، چه از وجه معنی آن وجه ظهور حق است که: ویقی وجه ربك، ای دوست چون دانستی که معنی و حقیقت اشیاء وجه اوست، پس: ارنا الاشیاء کما هی، می گوی تا عیان بیند که:

شعر

ففی کل شیئی له آیه تبدل علی انه واحد
قل لمن الارض و من فیها... سيقولون لله. سبحان الله: سخن مستانه می رود معذور دار که:

شعر

من کل معنی لطیف احتسی قدحاً وکل ناطقة فی ال کون تطربی

بیت

مرا چو دل بخرابات می برد هر دم بگرد اهل مناجات و زهدکی گردم؟
نیز در بحری افتاده ام که کرانش پدید نیست.

بیت

حریفی می کنم با هفت دریا اگرچه زور یك شبیم ندارم
اگر معانی این کلمات به نسبت با بعضی فهم مکرر نماید معذور دارد، که هر چند می خواهم که خود را بساحل اندازم، ساحل یافته نمی شود از هر سوئی موجی ام ر بوده است و در لجه ای افکنده.

شعر

الحمد لله علی اننی کضفدع ساکنة فی الیم
ان هی فاهت مألأت فاهما اوسکتت مائت من الغم
و چندان که خود را ملامت می کنم:

آنجا که بحر نامتناهی است موج زن شاید که شبیمی بکند قصد آشنا
باز همت می گوید: ناامیدی شرط راه نیست.

شعر

اندر این بحر بی کرانه چو غوک دست و پائی بزن چه دانی؟ بوک

دل نیز در بحر امید دست و پائی می زند و با جان بلب رسیده این خطاب می کند:
کی بود مازما جدا مانده؟
من و تو رفته و خدا مانده
